

دست نخورده بماند. در نتیجه گونه تازه‌ای از خانم سوان در کنار او پدید آمده بود، مانند یاس سفیدی کنار یاس بنفش. با این همه، نباید مرز میان دو شباهت را یکسره واضح انگاشت. گهگاه، زمانی که ژیلبرت می‌خندید، در چهره او ترکیب گونه بیضی پدرش را با رخسار مادرش می‌دید، انگار این دو را با هم گذاشته بود تا ببیند ترکیبشان چگونه می‌شود؛ آن بیضی، مانند جنینی که شکل بگیرد، رفته رفته مشخص می‌شد، کج کج درازا می‌یافت، پهن می‌شد، پس از لحظه‌ای ناپدید می‌شد. چشمان ژیلبرت نگاه نرم و بی‌پیرایه پدرش را داشت؛ همین نگاه را داشت آن روزی که تیلۀ عقیقی را به من داد و گفت: «به یاد دوستی مان نگهش دارید.» اما اگر از او درباره آنچه کرده بود چیزی می‌پرسیدی، همان چشمان حالت دستپاچه، دودل، پنهانکار و اندوهگین نگاهی را می‌یافت که اودت در گذشته‌ها، هنگامی داشت که سوان از او می‌پرسید کجا رفته بود، و او یکی از آن پاسخهای دروغینی را می‌داد که سوان عاشق را درمانده می‌کردند و اکنون او را، به عنوان شوهری ملاحظه‌کار و بی‌کنجکاوی، و می‌داشتند موضوع بحث را یکباره عوض کند. اغلب، در شانزه‌لیزه، با دیدن این نگاه ژیلبرت دچار نگرانی شده بودم. اما بیشتر وقتها اشتباه می‌کردم. زیرا نزد او، که ادامه صرفاً فیزیکی مادرش بود، این نگاه — دستکم این یکی — دیگر هیچ چیزی را بیان نمی‌کرد. هنگامی که می‌گفت به کلاسش رفته بود، هنگامی که باید برای درسی خصوصی به خانه می‌رفت، نی نی های ژیلبرت همان حرکتی را می‌کرد که در چشمان اودت ناشی از ترسی بود که مبادا دانسته شود یکی از عاشقانش را در آن روز دیده است یا شتاب دارد که به دیداری برود. بدین گونه، در تن آن ملوزین^{۸۷}، دو سرشت آقا و خانم سوان به تناوب موج می‌زد، پس می‌نشست، یکی بر دیگری چیره می‌شد.

بیشک خوب می‌دانیم که فرزند از پدر و مادر نشان دارد. اما چگونگی انتقال خوبی‌ها و عیب‌هایی که او به ارث می‌برد چنان شگرف است که از دو حُسنی که نزد یکی از والدین او جدایی ناپذیر می‌نمودند تنها یکی در او

دیده می‌شود. و این نیز با یکی از عیب‌های یکی دیگر از والدین پیوند می‌یابد که به نظر می‌رسید با آن حُسن آشتی ناپذیر باشد. حتی، اغلب، یکی از اصول شباهت فرزندی، جسمیت یافتن یک حُسن اخلاقی در یک عیب بدنی ناهمخوان با آن است. از دو خواهر، یکی قامت افراشته پدر را با فرومایگی مادر به ارث می‌برد؛ خواهر دیگر، با همه هوشی که از پدر به او رسیده است، بر و بالای مادر را به خود می‌گیرد؛ بینی پهن، شکم فربه، و حتی صدای مادر نزد او به صورت قالب ظاهری حُسن‌هایی درمی‌آید که پیشتر آنها را در قالب بسیار زیبایی می‌شناختیم. نتیجه آن که درباره هر یک از دو خواهر می‌توان به درستی گفت که او بیش از دیگری به یکی از والدینش شبیه است. درست است که ژیلبرت یکی یکدانه بود، اما می‌شود گفت که، دستکم، دو ژیلبرت وجود داشت. دو سرشت جداگانه پدر و مادرش در او فقط ترکیب نمی‌شدند، بلکه می‌کوشیدند او را از چنگ یکدیگر بیرون کشند، و تازه این گفته هم نادرست است و این گمان را پیش می‌آورد که گویا در این میان ژیلبرت سومی هم بود که از گرفتاری در دست آن دوتای دیگر رنج می‌کشید. اما، حقیقت این است که ژیلبرت گاهی این و گاهی آن، و در یک آن تنها یکی از آن دو بود، یعنی مثلاً هنگامی که دختر خوبی نبود از این حالت خود رنجی نمی‌برد، زیرا ژیلبرت خوب‌تر چون موقتاً غایب بود بدشدنش را نمی‌دید. از این رو، ژیلبرت بدتر می‌توانست آزادانه از خوشی‌هایی نه‌چندان شایسته لذت ببرد. هنگامی که یکی از آن دو با قلب پدرش سخن می‌گفت، دیدگاه‌هایی پهن‌اور داشت، دلت می‌خواست با او دست به کاری خوب و سودبخش بزنی، این را با او در میان می‌گذاشتی، اما تا بیایی و درباره کار با او توافق کنی قلب مادرش بر او چیره شده بود، و او بود که به تو پاسخ می‌داد؛ و تو سرخورده و خشمگین — و تقریباً شگفت‌زده انگار که در برابرت دو آدم جابه‌جا شده باشند — ایرادی رذیلانه، پوزخندی تزویرآمیز می‌شنیدی که خود ژیلبرت را خوش می‌آمدند، چون از کسی سر می‌زدند که او در آن لحظه به قالبش رفته بود. حتی گاهی این اختلاف میان دو ژیلبرت آن‌قدر بزرگ بود که از خود

می پرسیدی مگر با او چه کرده ای که چنین دگرگونه اش می بینی، پرسشی که البته بیهوده بود. نه تنها بر سر قرار دیداری که خود گذاشته بود نمی آمد و بعد پوزش هم نمی خواست، بلکه بی اعتنا به هر انگیزه ای که ممکن بود عزمش را تغییر داده باشد، خود را از آن پس چنان متفاوت نشان می داد که، اگر از ورای بدخلقی ای که با تو می کرد نمی فهمیدی که خود را گنهکار می داند و می خواهد از هرگونه توضیحی بپرهیزد، می پنداشتی که دچار اشتباهی شبیه آنی شده ای که مضمون کمدی *هینکم ها*^{۸۸} را می سازد، و او همان کسی نیست که مهربانانه خواسته بود تو را ببیند.

مادرش به او گفت: «زود باش، برو، ما را معطل می کنی.»

ژیلبرت سرش را زیر بازوی پدرش پنهان کرد به مهربانی انگشتانش را میان گیسوان بور او فرو برد. گفت: «کنار بابای خوبم خیلی خوشم می خواهم یک کم دیگر همین طور بمانم.»

سوان از آن دسته مردانی بود که زمان درازی را با توهم عشق بسر برده و دیده اند که خوشبودی که به بسیاری از زنان داده اند بر شادکامی شان افزوده اما در عوض، از سوی آنان هیچ قدردانی و هیچ محبتی در پی نیاورده است؛ ولی نزد فرزندان خود محبتی را حس می کنند که در همان نام آنان جسمیت یافته است و مایه تداوم آنان پس از مرگشان خواهد بود. در زمانی که دیگر شارل سوانی بجا نمانده باشد، دوشیزه سوان یا بانو فلانی با نام دختری سوان خواهد بود که همچنان پدر از دست رفته اش را دوست بدارد. شاید هم، آن گونه که سوان بیگمان می پنداشت، او را بیش از اندازه دوست خواهد داشت، چون در پاسخ ژیلبرت گفت: «دختر خوبی هستی»، و این را با لحن مهربان ناشی از نگرانی ای گفت که دیدن محبت بیش از اندازه پرشور کسی که بناست پس از ما زنده بماند، نسبت به آینده اش در ما برمی انگیزد. برای پنهان کردن هیجانش، پا به بحثی گذاشت که ما درباره لابرما می کردیم. با لحنی البته بی هیجان، ملال آمیز (انگار که می خواست به نوعی در آنچه می گفت دخالتی نداشته باشد)، توجهم را به این نکته جلب کرد که لابرما با چه

هوشمندی، با چه دقت نامنتظری به انون می‌گفت: «تو خبر داشتی!»^{۸۹} راست می‌گفت: دستکم این گفته او ارزش واقعاً قابل درکی داشت و از این رو باید نیاز مرا به یافتن دلایل انکارناپذیری برای دوست داشتن لا برما برمی‌آورد. اما به دلیل همین وضوحش ناکامم می‌گذاشت. لحن گفته‌اش چنان ابتکاری، نیت و مفهومش چنان مشخص بود که پنداری به خودی خود وجود داشت و هر هنرمند باهوشی می‌توانست به آن دست یابد. فکر درخشانی بود؛ اما هرکس دیگری هم که به همان کمال آن را به ذهن می‌آورد به همان گونه از آن خود می‌کردش. مال لا برما بود که آن را پیدا کرده بود، اما آیا می‌توان واژه «پیدا کردن» را درباره چیزی به کاربرد که اگر هم به آدم داده می‌شد همان بود، چیزی که الزاماً به وجود آدم بستگی ندارد چون کس دیگری هم می‌تواند بعداً آن را بازآفرینی کند؟

سوان، که این عادت را از محفل گرمانت گرفته بود که در پذیرایی از هنرمندان بزرگ آن گونه رفتار کنی که گویی فقط می‌خواهی برای دوست نزدیکی خوراکی را که دوست دارد پیزی، امکان بازی و سرگرمی، و در روستا امکان پرداختن به ورزش دلخواهش را برای او فراهم کنی، به حالتی که از برگوت عذر بخواهد به من گفت: «وای خدا، چقدر در حضور شما سطح بحث می‌رود بالا! به نظرم داریم واقعاً درباره هنر بحث می‌کنیم.» خانم سوان گفت: «خیلی خوب است، خیلی خوشم می‌آید» و نگاهی قدرشناسانه به من انداخت که هم از محبت و هم از این بود که هنوز میل قدیمی‌اش به بحثهای روشنفکرانه‌تر را در دل داشت. سپس، برگوت با کسان دیگر و به ویژه با ژیلبرت گفتگو کرد. همه آنچه را که در دل داشتم با چنان آزادی به او گفتم که مایه شگفتی خودم شد، و از آنجا می‌آمد که چون از سالها پیش (در طول ساعتها و ساعتها تنهایی و کتابخوانی که در آنها او برای من چیزی جز بهترین بخش وجود خودم نبود) عادت کرده بودم که با او صمیمی و صریح و محرم باشم، کمتر از آدمی که برای نخستین بار با او سخن می‌گفتم دستپاچه‌ام می‌کرد. اما به همین دلیل هم سخت نگران بودم که بینی چه اثری بر او

گذاشته‌ام، چون ترس از واکنش تحقیرآمیزی که می‌پنداشتم او در برابر افکار من نشان دهد مال آن روز نبود، بلکه پیشینه‌ای طولانی از زمانی داشت که در باغچه‌مان در کومبره خواندن کتابهایش را آغاز کرده بودم. اما شاید باید به خود می‌گفتم از آنجا که، با رها کردن خودم به دست اندیشه‌ام، هم در آن همه علاقه‌ام به آثار برگوت صمیمی بودم و هم در سرخوردگی‌ای که در تئاتر حس کرده بودم و دلیلش را نمی‌دانستم، این دو حرکت غریزی که مرا به دنبال خود کشیده بودند نمی‌بایست چندان تفاوتی با هم می‌داشتند، بلکه باید از قانونهای واحدی پیروی می‌کردند؛ و آن ذهنیت برگوتی که من در کتابهای او دوست داشته بودم نمی‌توانست چیزی کاملاً بیگانه و مخالف با سرخوردگی من و ناتوانی‌ام در بیان آن باشد. زیرا هوش من باید یکی می‌بود، و شاید هم که فقط یک هوش وجود دارد که همه در آن مشترک‌اند، هوشی که هرکسی از ژرفای وجود خودش چشم به سوی آن دارد به همان گونه که در تئاتر هرکسی دارای جای ویژه خود است در حالی که یک صحنه بیشتر در کار نیست. بدون شک، اندیشه‌هایی که من کوشش برای پی بردن به کنهشان را خوش می‌داشتم همانهایی نبودند که برگوت معمولاً در کتابهایش می‌کاوید. اما، اگر هم من و او هوش بیگانه‌ای در اختیار داشتیم، بیشک او هنگام شنیدن اندیشه‌هایی که به زبان می‌آوردم آنها را به یاد می‌آورد، دوست می‌داشت، به آنها لبخند می‌زد، و احتمالاً، علیرغم آنچه من گمان می‌کردم، بخش متفاوتی از هوش را در برابر چشم درونی خود می‌گرفت: بخشی مغایر با آنی که جزئی از آن در کتابهایش گنجانده شده بود و من برپایه‌اش همه دنیای ذهنی او را مجسم می‌کردم. به همان گونه که کشیشان، با داشتن شناخت بیشتری از کار دل، بهتر می‌توانند گناهانی را که خود مرتکب نمی‌شوند بر دیگران ببخشایند، نابغه‌ای هم که تجربه بیشتری از هوش دارد، بهتر می‌تواند اندیشه‌هایی را درک کند که از همه بیشتر با اندیشه‌هایی که اساس آثار خود اویند منافات دارند. باید این همه را به خود می‌گفتم (که البته چندان هم خوشایند نیست، چون نیکخواهی اندیشمندان برجسته بدلی دارد که

همان ناهمدلی و دشمنی آدمهای معمولی است؛ و مسأله این است که خوشحالی ما از همدلی نویسنده بزرگی، که در نهایت می شود آن را در کتابهای او هم یافت، بس کمتر است از رنجی که از دشمنی زنی می کشیم که او را به خاطر هوشش انتخاب نکرده ایم، اما نمی توانیم دوستش نداشته باشیم). باید این همه را به خود می گفتم، اما نمی گفتم، مطمئن بودم که به چشم برگوت احمق آمده ام، تا این که ژیلبرت در گوشم گفت:

«خیلی خیلی خوشحالم، چون دوست بزرگم برگوت از شما خیلی خوشش آمده. به مامان گفته که به نظرش فوق العاده باهوشید.»

از ژیلبرت پرسیدم: «کجا می رویم؟»

«هرجا که باشد، من که، می دانید، این طرف یا آن طرف...»

اما پس از آن ماجرای روز سال مرگ پدر بزرگش، با خود می گفتم که نکند شخصیت ژیلبرت غیر از آنی باشد که پنداشته بودم، نکند که بی اعتنایی اش در برابر آنچه باید کرد، متانت، آرامش و آن نرمش و فرمانبرداری همیشگی اش سرپوشی بر خواستهایی برعکس بسیار پُرشور باشد که از سر خودخواهی نمی گذارد دیده شوند و تنها هنگامی که تصادفاً با آنها مخالفت می شود با مقاومت ناگهانی اش آشکارشان می کند.

از آنجا که برگوت در همان محله پدر و مادرم می نشست، با هم به راه افتادیم؛ در کالسکه درباره سلامت من حرف زد: «از دوستانمان شنیدم که حالتان خوب نیست. خیلی متأسفم. ولی با این همه، نه این که بیش از حد متأسف باشم، چون می بینم که از لذتهایی که هوش در اختیار آدم می گذارد برخوردارید و احتمالاً این برایتان از همه چیز مهم تر است، همان طور که برای همه کسانی که آن لذتها را می شناسند.»

افسوس! چقدر حس می کردم که آنچه او می گفت درباره منی که به هرگونه عقلی، هرچقدر هم برجسته، بی اعتنا بودم، چندان صدق نمی کند، منی که تنها در لحظه های بیکارگی و ولنگاری احساس شادمانی و خوشبود می کردم؛ حس می کردم چقدر آنچه در زندگی می خواهم یکسره مادی است، و

چه راحت حاضرم از خیر هوش بگذرم. از آنجا که در میان لذتها، آنهایی را که از منشاءهای مختلف و کم یا بیش ژرف و پایدار نصیبم می‌شدند از هم باز نمی‌شناختم، در لحظه پاسخ دادن به برگوت اندیشیدم که دلم زندگی‌ای را می‌خواهد که در آن با دوشس دو گرمانت دوست باشم و اغلب، به همان گونه که در جایگاه سابق عوارض شانزه‌لیزه، بوی خنکایی را حس کنم که مرا به یاد کومبره بیندازد. و در این زندگی آرمانی که جرأت نمی‌کردم با او در میان بگذارم، خوشی‌های هوشمندانه هیچ جایی نداشت.

«نه آقا، خوشی‌های هوشمندانه برایم چندان مفهومی ندارند، در جستجوی آنها نیستم، حتی نمی‌دانم آیا هیچوقت آنها را چشیده‌ام یا نه.»
در پاسخم گفت: «واقعاً این طور فکر می‌کنید؟ ببینید، در هر حال، به نظر من این چیزی است که بیشتر از همه دوست دارید، واقعاً این طور فکر می‌کنم.»

البته نمی‌توانست قانع کند؛ اما خودم را خوش‌تر و در تنگنای کمتری حس می‌کردم. به خاطر آنچه آقای دونورپوا به من گفته بود، لحظه‌های خیالبافی، شورورزی، اعتماد به خودم را لحظه‌هایی صرفاً ذهنی و عاری از حقیقت پنداشته بودم. اما، به عقیده برگوت، که به نظر می‌رسید وضع مرا خوب می‌شناسد، گویا عارضه‌هایی که می‌شد ندیده گرفت، برعکس، همان شکها و نفرت من از خودم بودند. به ویژه، آنچه برگوت درباره آقای دونورپوا گفت، سنگینی محکومیتی را که بی‌استیناف پنداشته بودم بس سبک‌تر کرد.

برگوت پرسید: «خوب به شما می‌رسند؟ پزشکتان کیست؟» گفتم که کوتار مرا دیده بود و بدون شک باز هم می‌دید. در پاسخم گفت: «اما آخر این آنی نیست که به درد شما بخورد! من او را به عنوان پزشک نمی‌شناسم. اما در خانه خانم سوان دیده‌امش. آدم احمقی است. حتی به فرض این که بشود یک احمق پزشک خوبی باشد، که البته من باورم نمی‌شود، در هر حال نمی‌تواند پزشک خوبی برای هنرمندها و آدمهای هوشمند باشد. آدمهایی مثل

شما به پزشک‌هایی مناسب خودشان، و حتی می‌توانم بگویم به رژیم و داروی خاص خودشان احتیاج دارند. کوتار حوصله‌تان را سر می‌برد و خود همین ملال نمی‌گذارد که معالجه‌اش موثر باشد. از این گذشته، معالجه شما باید با معالجه یک آدم معمولی فرق کند. سه‌چهارم ناراحتی آدم‌های هوشمند از خود هوششان است. به پزشکی احتیاج دارند که دستکم این ناراحتی را بشناسد. چطور می‌توانید توقع داشته باشید که کوتار شما را خوب کند؟ کوتار درباره بیمارش مشکل هضم چاشنی‌ها، رودل و این جور چیزها را پیش‌بینی کرده، اما تأثیر خواندن شکسپیر را نه... بنابراین، محاسباتش درباره شما درست در نمی‌آید، تعادل به هم خورده، خوره‌ای در وجودتان است که ول کن نیست. تشخیص خواهد داد که شکمتان ورم کرده، اما این‌که احتیاج به بررسی ندارد چون این ورم پیشاپیش در چشم خودش هست. شما هم می‌توانید ببینیدش، بازتابش روی عینکش دیده می‌شود.» این شیوه حرف زدن بسیار خسته‌ام می‌کرد، با حماقت نهفته در منطق عرفی با خودم می‌گفتم: «چطور می‌شود بازتاب ورم شکم را در عینک پروفیسور کوتار دید، همان‌طور که نمی‌شود جلیقه سفید آقای دونور پوا هم آکنده از حماقت باشد.»

برگوت گفت: «توصیه می‌کنم به دکتر دوبولون مراجعه کنید که آدم بسیار هوشمندی است.» در پاسخش گفتم: «از دوستانان سرسخت آثار شماست.» دیدم که برگوت این را می‌داند و چنین نتیجه گرفتم که همدلان زود به هم می‌رسند، و کم‌اند دوستان واقعی که برای هم ناشناس بمانند. از آنچه برگوت درباره کوتار گفت شگفت‌زده شدم، هرچند که مخالف تصور خودم بود. برای من هیچ مهم نبود که پزشکی ملال‌آور باشد یا نه؛ از او می‌خواستم که با بهره‌گیری از هنری که قانونهایش برایم مجهول بود، امعا و احشایم را بخواند و درباره سلامت‌م غیبگویی بی‌چون و چرا کند، و هیچ دربند آن نبودم که او، به یاری هوشی که شاید من هم بتوانم با آن رقابت کنم، بکوشد چگونگی هوش مرا درک کند که من آن را فقط به صورت وسیله‌ای مجسم می‌کردم که خودبه‌خود اهمیتی نداشت و برای دستیابی به حقایقی

بیرونی به کار می‌رفت. شک بسیار داشتم که میان بهداشت هوشمندان و سفیهان تفاوتی باشد، و یکسره آماده بودم که از بهداشت اینان پیروی کنم. برگوت گفت: «کسی که واقعاً به یک پزشک خوب احتیاج دارد همین سوان خودمان است.» و چون پرسیدم که مگر او بیمار است پاسخ داد: «خوب، آدمی است که با یک روسپی وصلت کرده، آدمی که باید روزی صد تا زخم زبان از زنهایی که نمی‌خواهند با زنش رفت و آمد کنند، یا مردهایی که با او بوده‌اند، بشنود. به چشم می‌شود دید که چطور به خودش می‌پیچد. یک روز، موقعی که از بیرون می‌آید، ببینید چطور ابروهایش تاب بر می‌دارد، می‌خواهد ببیند چه کسی در خانه اش است.» بدگویی برگوت با من غریبه، درباره‌ی دوستانی که از دیرباز به خانه‌شان رفت و آمد داشت، برای من به همان اندازه تازگی داشت که لحن کمابیش محبت‌آمیزی که همواره در خانه سوان با این خانواده به کار می‌برد. البته، آدمی چون، مثلاً، عمه بزرگ من، هرگز نمی‌توانست با هیچکدام از ما آن مهربانی‌هایی را بکند که شنیده بودم برگوت با سوان می‌کرد. عمه خوش داشت که حتی به آدمهایی که دوستشان می‌داشت چیزهای ناخوشایند بگوید. اما پشت سرشان، حتی کلمه‌ای از آن گونه که نتواند در حضورشان بگوید به زبان نمی‌آورد. هیچ چیز به اندازه جامعه کوچک ما در کومبره با جامعه اشرافی فاصله نداشت. در حالی که، جامعه‌ای که خانواده سوان در آن می‌زیست به سوی آن، به سوی آبهای متغیرش رو کرده بود. هنوز خود دریا نبود، اما دیگر به تالاب رسیده بود. جلو در خانه مان، برگوت در حال خداحافظی گفت: «این چیزها بین خودمان بماند». چند سالی بعد، در جواب چنین گفته‌ای پاسخ می‌دادم: «من که هیچ وقت به کسی چیزی نمی‌گویم». این همان جمله مرسوم در میان آدمهای محفل‌های اشرافی است که به وسیله آن به دروغ به غیبت‌کننده اطمینان خاطر می‌دهند. همان جمله‌ای که من می‌توانستم در همان روز هم در پاسخ برگوت به زبان بیاورم، چون همه آنچه آدم می‌گوید از خودش نیست، به ویژه هنگامی که دارد به عنوان یک شخصیت اجتماعی عمل می‌کند. اما هنوز آن را

نمی‌شناختم. از سوی دیگر، مادر بزرگ من در چنین موقعیتی ممکن بود بگوید: «اگر نمی‌خواهید این حرف جایی گفته شود پس چرا می‌گوییدش؟» این پاسخ آدمهای غیراجتماعی و «آدم‌بدور» است. من چنین نبودم: چیزی نگفتم و سرپایین انداختم.

ادیبانی که به نظر من شخصیت‌های مهمی بودند سالها دسیسه می‌کردند تا بتوانند با برگوت رابطه‌ای برقرار کنند که همواره بفهمی نفهمی ادبی باقی می‌ماند و هیچگاه از دفتر کار او فراتر نمی‌رفت، در حالی که من، راحت و بی‌هیچ مقدمه‌ای، توانسته بودم از جمله دوستان نویسنده بزرگ بشوم، مانند کسی که چون همه مردم در صف نایستد تا جایی، آن‌هم بد، در تماشاخانه به دست آورد، بلکه از راهرویی که به روی دیگران بسته است بگذرد و در بهترین جاها بنشیند. این که سوان بدین‌گونه این راه را به روی من گشود بدون شک یک دلیل داشت: به همان‌گونه که برای یک شاه طبیعی است که دوستان فرزندان را به لژ سلطنتی، کشتی سلطنتی دعوت کند، پدر و مادر ژیلبرت هم از دوستان دخترشان در میان چیزهای پُرارزشی که داشتند و یاران از آن‌هم پُرارزش‌تری که به خانه‌شان می‌رفتند، پذیرایی می‌کردند. اما در آن زمان فکر کردم که خوشرفتاری سوان با من غیرمستقیم خطاب به پدر و مادرم بود، و شاید خطا نمی‌کردم. گویا پیشترها در کومبره شنیده بودم که، با دیدن علاقه‌ام به برگوت، به پدر و مادرم پیشنهاد کرده بود که مرا به شام به خانه‌اش ببرد و آن دو نپذیرفته و گفته بودند که برای چنان مهمانی‌ای بیش از اندازه جوان و عصبی‌ام. بدون شک پدر و مادر من در نظر برخی کسان، و درست همان کسانی که من از همه دلپذیرتر می‌دانستم، آدمهایی یکسره متفاوت با آنچه می‌پنداشتم جلوه می‌کردند، به گونه‌ای که مانند زمانی که آن خانم صورتی‌پوش از پدرم ستایشی کرد که او هیچ سزاوارش نبود، دلم می‌خواست پدر و مادرم بفهمند که چه هدیه گرانبهایی دریافت داشته‌ام، و سپاسگزار ادب و بخشایش سوان باشند که آن هدیه را به من، به آن دو، پیشکش کرده بود و به نظر می‌رسید به همان اندازه به ارزش آن بی‌اعتنا باشد که شاه مجوس

دوست‌داشتنی‌ای که با بینی خمیده و موهای بور در دیوارنگاره لویی نهم دیده می‌شود و گویا در گذشته‌ها سوان بسیار شبیه او بود.

بدبختانه، از لطفی که سوان در حق من کرده بود و در خانه، حتی پیش از درآوردن بالاپوشم، آن را با این امید به اطلاع پدر و مادرم رساندم که دل آنان را نیز چون دل من پُر از مهر کند و آن دورا به «تعارف» مهم و سرنوشت‌سازی برای نزدیکی به خانواده سوان برانگیزد، چندان استقبال نشد. پدرم به طعنه داد زد: «سوان تو را با برگوت آشنا کرد؟ به به، چه آشنایی عالی و چه آشنای برجسته‌ای! فقط همین را کم داشتیم!» متأسفانه، هنگامی هم که گفتم برگوت هیچ از آقای دونورپوا خوشش نمی‌آید باز گفت: «طبیعی است! همین نشان می‌دهد که چه آدم نادرست و بدخواهی است. پسرکم، قبل از این هم ذهن خیلی عادی‌ای نداشتی، متأسفم که سرو کارت به محیطی افتاده که دیگر پاک از راه به درت می‌برد.»

پدر و مادر من حتی همان رفت‌وآمد ساده‌ام به خانه سوان را خوش نمی‌داشتند. آشنایی‌ام با برگوت به نظرشان پیامد شوم، اما طبیعی خطایی آمد که در آغاز مرتکب شده بودند. پیامد ضعفی که از خود نشان داده بودند و پدر بزرگم ممکن بود آن را «عدم مال‌اندیشی» بخواند. حس کردم که برای تکمیل ناخشنودی‌شان فقط همین مانده است که بگویم مرد هرزه‌ای که از آقای دونورپوا هم خوشش نمی‌آید مرا بی‌اندازه باهوش می‌داند. در واقع، وقتی پدر من بر آن بود که کسی، مثلاً یکی از دوستان من، دارد از راه راست منحرف می‌شود — آن گونه که من در آن لحظه بودم — اگر کسی که پدرم از او خوشش نمی‌آمد آن کس را تأیید می‌کرد، پدرم همین را اثبات‌کننده نظر نامساعد خودش می‌دانست. چنین چیزی، مشکل را به نظرش دوچندان می‌کرد. پیشاپیش صدایش را می‌شنیدم که می‌خواست داد بزند: «البته، همه اینها به هم ربط دارد!» جمله‌ای که به وحشتم می‌انداخت چه از یک سو گنگ بود و از سوی دیگر خبر از عظمت اصلاحاتی می‌داد که گویا به زودی در زندگی راحت و آسوده من رخ می‌دادند. اما، حتی اگر هم نمی‌گفتم برگوت

درباره‌ام چه گفته بود، باز هیچ چیز نمی‌توانست احساس بدی را که به پدر و مادرم دست داده بود محو کند، بنابراین، اندکی بدتر شدن آن چندان اهمیتی نداشت. از این گذشته، داوری‌شان به نظرم چنان نابحق و نادرست می‌آمد که نه تنها امیدی نداشتم که بتوانم نظرشان را مساعدتر کنم، که حتی چنین میلی را هم نداشتم. با این همه، در لحظه‌ای که کلمات را به زبان می‌آوردم حس کردم چقدر این فکر برایشان ناگوار خواهد بود که کسی از من خوشش آمده باشد که آدمهای هوشمند را احمق می‌داند، همه مردمان شریف از او نفرت دارند، و ستایشش از من چون به نظرم غبطه‌انگیز می‌آید مرا به بدکاری ترغیب خواهد کرد؛ از این رو به صدای آهسته و اندکی شرم‌زده، این جمله را در حسن ختام آوردم که: «به سوان گفته که به نظرش من بی اندازه باهوشم.» همچون سگ زهرخورده‌ای که در کشتزاری ندانسته خود را به علفی برساند که درست همان پادزهر ستمی باشد که خورده است، من هم بی آن که بدانم، یگانه جمله جهان را که می‌توانست پیشداوری پدر و مادرم درباره برگوت را خنثی کند به زبان آورده بودم، پیشداوری‌ای که بهترین استدلال‌هایم و همه ستایشی که می‌توانستم درباره او به زبان آورم در برابرش کاری از پیش نمی‌برد. در همان آن ورق برگشت. مادرم گفت:

«آه!... پس گفته که به نظرش باهوشی؟... خیلی خوشحالم چون آدم با استعدادی است.»

و پدرم: «واقعاً همچو چیزی گفته؟... من که به هیچ وجه منکر مقام ادبی او که همه هم ستایشش می‌کنند، نیستم. تأسفم فقط از زندگی نه چندان شرافتمندانه اوست که نور پوا در لفافه به آن اشاره کرد»، این را گفت و متوجه نبود که در برابر کرامت بی‌چون و چرای کلمه‌های جادویی که من به زبان آورده بودم، سستی اخلاق برگوت و نادرستی داوری خود او دیگر چندان تاب مقاومت نداشتند.

مادرم میان حرف او دوید که: «آخر، دوست من، از کجا معلوم که این حرف‌ها درست باشد. مردم چه حرفها که نمی‌زنند. وانگهی، آقای دونور پوا

البته مرد خیلی خیلی خوبی است، اما خیلی هم پاکدل نیست، بخصوص درباره آدمهایی که از قماش خودش نیستند.»

پدرم گفت: «درست است، من هم متوجه این نکته شده بودم.»

مادرم، همچنان که موهایم را با انگشتانش نوازش می‌کرد نگاه

اندیشناکی به من دوخت و گفت: «بعد هم، می‌شود خیلی چیزها را به برگوت بخشید، چون گفته که پسرکم بچه خوبی است.»

مادرم برای گفتن این که می‌توانم ژیلبرت را هم با دوستانم به عصرانه

دعوت کنم منتظر حکم برگوت نمانده بود. اما من به دو دلیل جرأت این کار

را نداشتم. اول این که، در خانه ژیلبرت، فقط و فقط چای داده می‌شد، حال

آن که در خانه ما، برعکس، مادرم حتماً چای را با کاکائو همراه می‌کرد.

می‌ترسیدم ژیلبرت این را اقلی بداند و به خاطرش خیلی تحقیرمان کند. دلیل

دیگر، یک دشواری «تشریفاتی» بود که هرگز نتوانستم حلش کنم. هر بار که

به خانه خانم سوان می‌رفتم، می‌پرسید:

«حال مادرتان چگونه است؟»

زمینه‌چینی‌هایی کرده بودم تا بینم که اگر روزی ژیلبرت به خانه‌مان

بیاید، مادرم چنین پرسشی از او خواهد کرد یا نه، مسأله‌ای که به نظرم از

مسأله کاربرد «سرور من» در دربار لویی چهاردهم بغرنج‌تر می‌آمد. اما مادرم

هیچ تن‌نداد و گفت:

«چرا پرسیم، من که خانم سوان را نمی‌شناسم.»

«خوب، او هم تو را نمی‌شناسد.»

«حرفی نیست، اما مجبور نیستیم که عین کارهای همدیگر را تکرار

کنیم. من می‌توانم برای ژیلبرت آداب دیگری به‌جا بیاورم که خانم سوان

برای تو نمی‌آورد.»

اما قانع نشدم و بهتر دانستم که ژیلبرت را دعوت نکنم.

از پدر و مادرم جدا شدم و رفتم تا لباس عوض کنم، و هنگام خالی کردن

جیب‌هایم ناگهان پاکتی را دیدم که سرخدمتکار سوان پیش از راهنمایی‌ام به

مهمانخانه به دستم داده بود. دیگر تنها بودم، پاکت را باز کردم. کارتی در آن بود که رویش نوشته شده بود هنگام رفتن به سر میز بازویم را به کدامیک از خانمهای مهمان بدهم.

در همین زمانها بود که بلوک برداشت مرا از دنیا زیرورو کرد، و راههای تازه‌ای را برای شادکامی (که البته بعدها به شکل راههای تلخکامی درآمدند) به رویم گشود، چون مدعی شد که برخلاف آنچه در زمان گشت و گذارهایم در طرف مزگلیز می‌پنداشتم، برای زنان هیچ چیز مهم‌تر از کامجویی نیست. بلوک این «خدمت» را با یکی دیگر کامل کرد که مدتها بعد باید به اهمیتش پی می‌بردم: هم او بود که برای نخستین بار مرا به یکی از آن‌خانه‌ها برد. البته او به من گفته بود که بسیاری زنان زیبا هستند که می‌شود تصاحبشان کرد. اما آن زنان برای من چهره گنگی داشتند که آن‌خانه‌ها به من امکان می‌دادند چهره‌هایی مشخص را جایگزینشان کنم. به گونه‌ای که هرچند به بلوک — به خاطر این «مژده» اش که خوشی و تصاحب زیبایی چیزهایی دست‌نیافتنی نیستند و کناره‌جویی از آنها برای همیشه کار عبثی است — دینی به همان‌گونه داشتم که به فلان پزشک یا فیلسوف خوشبینی که به ما امید دهد که در این جهان زندگی دراز خواهیم داشت، و اگر هم به جهان دیگر برویم بکلی از این یکی جدا نخواهیم بود، خانه‌هایی که چند سال بعد به آنها رفت و آمد کردم — که نمونه‌هایی از شادکامی در اختیارم می‌گذاشتند، به من فرصت می‌دادند که بر زیبایی زنان آن عنصری را بیافزایم که خود نمی‌توانیم بیافرینیم، و فقط چکیده زیبایی‌های گذشته نیست، هدیه‌ای به راستی ملکوتی است، تنها هدیه‌ای که خود به خویشتن نمی‌توانیم داد، و در برابرش همه آفریده‌های منطقی هوش ما رنگ می‌بازند و آن را تنها از واقعیت می‌توان خواست: یعنی عنصر جاذبه فردی — آن مکان‌ها سزاوار بودند که در کنار این چیزهای نیکویی جایشان دهم که از آن تازه‌تر اما به همان‌گونه سودمندند: کتابهای مصور تاریخ نقاشی، کنسرت‌های سمفونیک و پژوهشهای «شهرهای هنر»^{۱۱} (که پیش از آنها

جاذبه‌های مانتییا، واگنر، سیتا را بی‌هیچ شوری از طریق نقاشان دیگر، موسیقیدانان دیگر و شهرهای دیگر مجسم می‌کردیم.) اما خانه‌ای که بلوک مرا به آن برد، و البته خودش مدتها بود که دیگر به آنجا نمی‌رفت، از درجه‌ای بسیار پست‌تر بود، کارکنانش بسیار معمولی بودند و به ندرت عوض می‌شدند، در نتیجه نمی‌توانستم آنجا کنجکاوی‌های قدیمی‌ام را ارضا یا کنجکاوی‌های تازه‌ای پیدا کنم. خانم این خانه هیچکدام از زنهایی را که از او می‌خواستی نمی‌شناخت و همیشه کسانی را پیشنهاد می‌کرد که نمی‌خواستی. به ویژه از یکی شان بسیار تعریف می‌کرد، یکی که خودش، با لبخندی پر از نوید (انگار که چیز کمیاب و نابی باشد) درباره‌اش می‌گفت: «یهودی است! دلتان نمی‌خواهد؟» (بیگمان به همین دلیل بود که راشل نامیده می‌شد.) و با هیجانی ابلهانه و ساختگی که امیدوار بود به من هم سرایت کند، با لحنی انگار در اوج لذت می‌گفت: «فکرش را بکنید، پسر، یک یهودی، به نظر من باید خیلی کیف داشته باشد! آخ آخ!» این راشل، که دورادور دیدمش، موی سیاه داشت و زیبا نبود، اما باهوش می‌نمود، و در حالی که زبانش را روی لبهایش می‌کشید بی‌پروا به یاروهایی که به او معرفی می‌شدند و می‌شنیدم که سرگفتگورا با او باز می‌کردند لبخند می‌زد. چهره کوچک کشیده‌اش را موهایی سیاه و چین‌چین دوره می‌کرد، موهایی نامنظم انگار که روی طرحی آبرنگی با هاشورهایی مرکبی کشیده شده باشد. خانم هر بار با پافشاری بسیار و با ستایش از هوش سرشار و فهمیدگی‌اش او را به من پیشنهاد می‌کرد و هر بار قول می‌دادم که روزی فقط به قصد آشنایی با راشل، که او را «راشل آنگه که خدا»^{۹۲} لقب داده بودم نزدش بروم. اما در روز اول، شنیدم که راشل هنگام رفتن به خانم گفت:

«پس قرارمان این شد، فردا من آزادم، اگر کسی بود یادتان نرود که بفرستید دنبالم.»

و این گفته نگذاشت که من آن زن را به چهره‌ی یک شخص بینم، چون بیدرنگ او را در طبقه‌ی عام زنانی جاداد که همه یک عادت مشترک داشتند:

این که شبها سری به آنجا بزنند تا شاید پولی درآورند. او تنها شکل جمله اش را تغییر می داد و می گفت: «اگر به من احتیاج داشتید» یا «اگر به کسی احتیاج بود.»

خانم که اوپرای آلیوی را نمی شناخت نمی دانست چرا عادت کرده بودم راشل را «راشل آنگه که خدا» بنامم. اما نفهمیدن یک شوخی هیچگاه مایه آن نمی شود که آن را بیمزه بدانیم، و هر بار با خنده ای از ته دل به من می گفت:

«خوب، امشب هم نمی خواهید شما را با (راشل آنگه که خدا) دست به دست بدهیم؟ چطور می گویند: (راشل آنگه که خدا!) واقعاً که خیلی بامزه است. بالاخره نامزدتان می کنم. پشیمان نمی شوید.»

یک بار نزدیک بود تسلیم بشوم، اما راشل «زیر کار» بود، یک بار دیگر با «سلمانی» بود، یعنی آقای سالخورده ای که کارش با زنها فقط این بود که موهایشان را باز کند و روغن بزند و سپس شانه کند. و حوصله ام از انتظار سررفت، گو این که چند زن خیلی ساده، به اصطلاح کارگر، اما همیشه بیکار خانه آمدند و برایم دم کرده ای آوردند و سر بحثی طولانی را باز کردند که برهنگی کم یا بیش مخاطبانم به آن — علیرغم جدی بودن موضوع — سادگی خوشایندی می داد. دیگر هم به آن خانه نرفتم، چون برای نشان دادن حسن نیتم به خانمی که آنجا را اداره می کرد و به مبل و اثاثه نیاز داشت، چند مبلی — از جمله کاناپه بزرگی — را که از عمه لئونی به من رسیده بود به او دادم. هیچگاه آنها را نمی دیدم چون پدر و مادرم به خاطر کمبود جا آنها را به خانه مان نیاوردند و در انباری روی هم تل شده بودند. اما همین که آنها را در آن خانه زیر دست و پای آن زنان دیدم، همه آن نیکی هایی را که عطرشان در اتاق عمه ام در کومبره به مشام می رسید، در برابر چشمانم دیدم که چه زجری می کشیدند از تماس ظالمانه ای که من آنها را بیدفاع دچارش کرده بودم! اگر باعث تجاوز به زنی مرده شده بودم آن قدر رنج نمی کشیدم که آن روز کشیدم. دیگر به خانه آن زنک برنگشتم، چون به نظرم می آمد که آن اثاث زنده اند و به

من التماس می‌کنند، همانند چیزهای به ظاهر بیجان در یک قصه ایرانی، که ارواحی در آنها اسیرند و زجر می‌کشند و برای رهایی استغاثه می‌کنند. وانگهی، از آنجا که حافظه معمولاً خاطرات را نه به ترتیب زمانی شان، بل به شکل بازتابی به یاد آدم می‌آورد که نظم اجزای آن بازگونه شده است، مدت‌ها بعد به خاطر آوردم که درست روی همان کاناپه بود که سالها پیشتر برای نخستین بار لذت عشق را با یکی از دخترعموهایم چشیده بودم که چون نمی‌دانستم او را کجا ببرم این پیشنهاد خطرناک را کرد که از یک ساعتی که عمه لئونی سرپا بود بهره بگیریم و به اتاق او برویم.

بخش دیگری از اثاثه، به ویژه یک دست ظرف نقره عالی عتیقه عمه لئونی را، علیرغم نظر مخالف پدر و مادرم، فروختم تا پول بیشتری داشته باشم و بتوانم برای خانم سوان گلهای بیشتری بفرستم، و او هنگام دریافت سبدهای بسیار بزرگ اورکیده به من می‌گفت: «اگر من به جای جناب پدر شما بودم، اداره مالتان را به دست یک وکیل می‌دادم.» از کجا می‌دانستم که روزی به ویژه حسرت آن ظرفهای نقره را خواهم خورد، و برخی لذتها را از لذت هدیه دادن به پدر و مادر ژیلبرت، که شاید بکلی بی‌معنی می‌شد، مهم‌تر خواهم دانست؟ به همین گونه، به خاطر ژیلبرت بود که تصمیم گرفتم پا به کار دیپلماتیک نگذارم، چون نمی‌خواستم از او دور بمانم. همواره چنین است که تصمیم‌های قطعی و همیشگی را به خاطر حالتی می‌گیریم که خود بنا نیست دوامی داشته باشد. به زحمت می‌توانستم تصور کنم که آن جوهره شگرفی که در ژیلبرت نهفته بود، و در پدر و مادر و در خانه اش هم بازمی‌تابید و مرا به هرآنچه جز آنها بود بی‌اعتنا می‌کرد، بتواند رها بشود و در وجود دیگری جا بگیرد. به راستی همان جوهره، که منتهی باید بر من تأثیرهایی دگرگون می‌گذاشت. چون بیماری واحدی می‌تواند تحول یابد؛ و زهر دلنشینی را دیگر نمی‌توان به خوبی تحمل کرد هنگامی که گذشت سالها، از مقاومت دل کاسته است.

در این حال، پدر و مادرم آرزو می‌کردند هوشی که برگوت در من سراغ

کرده بود در کار برجسته‌ای نمود بیابد. تا زمانی که خانواده سوان را نمی‌شناختم می‌پنداشتم که بیتابی ام از این که نمی‌توانم ژیلبرت را آزادانه ببینم نمی‌گذارد کار کنم. اما پس از آن که در خانه‌شان به رویم گشوده شد، هنوز پشت میزم نشسته بلند می‌شدم و به دو خودم را به آنجا می‌رساندم. و پس از آن هم که از آنان جدا می‌شدم و به خانه برمی‌گشتم، تنهایی ام فقط ظاهری بود، چون فکرم دیگر نمی‌توانست در خلاف جهت جریان گفته‌هایی که ساعت‌های پی‌پی خود را بی‌اراده به دست آنها سپرده بودم برگردد. فقط به سرهم کردن جمله‌هایی که می‌توانستند سوان‌ها را خوش بیایند ادامه می‌دادم و برای گرم‌تر کردن این بازی، خود به نقش آن همبازیان غایب درمی‌آمدم، از خودم چیزهایی خیالی می‌پرسیدم و این پرسشها را به گونه‌ای برمی‌گزیدم که جوابم به آنها بسیار نفز و نشانه هوش سرشارم باشد. این کار، اگرچه در سکوت انجام می‌شد، نه تفکر که گفت‌وگو بود، چه زندگی تنهایی ام یک زندگی محفلی ذهنی بود که در آن، گفته‌های مرا نه خودم که مخاطبان خیالی ام هدایت می‌کردند و من، به جای پرداختن به اندیشه‌هایی که فکر می‌کردم واقعی‌اند، اندیشه‌هایی را می‌پروریدم که بدون زحمت، بدون برگشت از بیرون به درون، به ذهنم می‌آمدند و از این کار همان لذت یکسره منفعلانه‌ای را می‌بردم که آدمی سنگین شده از سوءهاضمه از بی حرکت ماندن می‌برد.

شاید اگر عزمم کم‌تر جزم بود که دیگر دست به کار شوم، کوششی می‌کردم تا کار را بیدرنگ آغاز کنم. اما چون تصمیم قطعی بود، و می‌توانستم در کم‌تر از بیست و چهار ساعت (در چارچوب خالی روز آینده که همه چیز در آن به خوبی جا می‌گرفت چون من هنوز در آن نبودم) نیتم را به راحتی به اجرا بگذارم، بهتر می‌دانستم شبی را که حالم خیلی خوش نبود برای شروع کار انتخاب نکنم، که متأسفانه، روزهای بعدش هم از آن مساعدتر نبودند. اما این فکرم منطقی بود. کودکانه است که کسی سالها صبر کرده باشد و تأخیری سه روزه را نپذیرد. از آنجا که مطمئن بودم که تا پس فردا

چند صفحه‌ای خواهم نوشت، دیگر درباره تصمیم حتی یک کلمه هم به پدر و مادرم نمی‌گفتم؛ دوستتر می‌داشتم چند ساعتی صبر کنم و آنگاه چند صفحه‌ای از کار آغاز شده را برای مادر بزرگم ببرم تا خیالش راحت و دلگرم شود. بدبختانه، فردا آن روز بیرونی و پهناوری نبود که تب‌زده انتظارش را کشیده بودم. در پایانش، نتیجه فقط این بود که تنبلی من و نبرد ستوه‌آورم با برخی مانع‌های درونی بیست و چهار ساعت دیگر کش‌یافته بود. و پس از چند روزی، چون طرح‌هایم به اجرا درنیامده بود، دیگر آن امید را که بیدرنگ و یکباره اجرا شود نداشتم، و همتی را هم که همه چیز را وقف آن کنم از دست داده بودم؛ دوباره شبها تا دیرگاه بیدار می‌ماندم، چون دیگر این تصور قطعی را که فردا شروع کارم را خواهم دید نداشتم تا به خاطر آن ناگزیر زود به بستر بروم. برای آن که دوباره خیز بردارم به چند روز آرامش نیاز داشتم، و در تنها باری که مادر بزرگم جرأت کرد با لحنی مهربان و امیدباخته از من خرده بگیرد که: «پس این کارت چه شد، دیگر حرفش را هم نمی‌زنی؟» از او دلگیر شدم، می‌دیدم که نتوانسته است ببیند که تصمیم قطعی است، و با بیتابیی‌ای که حرف نابحقش در من می‌انگیزد و میل به آغاز کار را از من می‌گیرد، دوباره و شاید برای زمانی طولانی اجرای آن را عقب می‌اندازد. خودش هم حس کرد که بدبینی‌اش ناآگاهانه با اراده‌ای رویاروشده است. پوزش خواست، دست‌پاچه به من گفت: «معذرت می‌خواهم، دیگر چیزی نمی‌گویم.» و برای این که دلسرد نشوم به من اطمینان داد که همین که حالم خوب شود شوق کار هم خودبه‌خود به سراغم می‌آید.

وانگهی، با خود می‌گفتم که با گذراندن همه روزهایم در خانه سوان مگر نه همان کاری را می‌کردم که برگوت هم می‌کرد؟ به نظر پدر و مادرم کمابیش چنین می‌آمد که من، با همه تنبلی، زندگی‌ای می‌کنم که برای استعدادم از همه مناسب‌تر است، چون در محفلی است که نویسندۀ بزرگی هم به آن می‌رود. اما این که کسی بتواند چنین استعدادی را از دیگران دریافت دارد و خود از پروراندن آن در درون خویشتن معاف باشد به همان

اندازه محال است که کسی بخواهد (با بدترین زیاده‌روی‌ها و بدون هیچ اعتنایی به مقررات بهداشت)، به صرف این که اغلب با پزشکی در بیرون شام می‌خورد، تندرست بماند. از قضا، کسی که بیش از همه گول این توهم من و پدر و مادرم را خورده بود خانم سوان بود. وقتی به او می‌گفتم که نمی‌توانم به خانه‌اش بروم و باید در خانه بمانم و کار کنم، پنداری فکر می‌کرد که دارم بهانه می‌گیرم و گفته‌ام اندکی بوی حماقت و خودستایی می‌دهد. می‌گفت:

«مگر برگوت نمی‌آید؟ نکند می‌خواهید بگویید که چیزهایی که می‌نویسد خوب نیست؟ به زودی کارش از این هم بهتر می‌شود، چون زبانش در روزنامه تیزتر و فشرده‌تر است، در حالی که در کتاب یک کمی شل است. قول گرفته‌ام که از این ببعد لیدر آرتیکل^۱ فیگارو را او بنویسد. که تازه می‌شود در رایت من این د رایت پلیس.^۲»

سپس می‌گفت:

«بیاید، بهتر از هرکسی می‌تواند به شما بگوید چکار کنید.»

و به حالتی که سرباز داوطلبی را با سرهنگش دعوت کنند، به خاطر منافع حرفه‌ای‌ام، و انگار که شاهکارها «از طریق رابطه» نوشته می‌شوند از من می‌خواست که حتماً فردا به خانه‌اش بروم و با برگوت شام بخورم.

بدین گونه، نه خانم و آقای سوان و نه پدر و مادر خودم (همه کسانی که در زمانهای مختلفی به نظر می‌رسید مانع من باشند) دیگر هیچ مخالفتی با زندگی شیرینی نداشتند که در آن می‌توانستم ژیلبرت را به هر نحوی که می‌خواستم، با شور و شوق، هرچند نه با آرامش، بینم. در عشق آرامش نمی‌تواند بود، چه همواره آنچه به دست آورده‌ای چیزی جز نقطه آغاز آرزوی بیش از آن نیست. تا زمانی که نتوانسته بودم به خانه‌ او بروم، و چشمانم بر آن خوشبختی دست‌نیافتنی خیره بود، حتی نمی‌توانستم تصور کنم که چه عوامل

leader article - سرمقاله

The right man in the right place - کار را به دست کاردان سپردن.

209 ta 224

تصفحہ اصلی این صفحہ مفید میباشد

شده اند» — به زن همان حالت سرمایی گل سرخ‌هایی را می‌داد که می‌توانستند، علیرغم زمستان، در کنار او در آن اتاقها همان سرخگونی برهنگی بهاری‌شان را داشته باشند. از آنجا که فرشها صداها را گنگ می‌کرد، و خانم خانه در گوشهٔ دنجش مانند این روزها از سر رسیدن آدم باخبر نمی‌شد، در حالی که رفته و دیگر به نزدیکی او رسیده بودی همچنان کتابش را می‌خواندی، و این بر حالت خیال‌انگیز، بر افسون‌ناشی از نوعی غافلگیرکنندگی پنهانی می‌افزود که امروزه در خاطرهٔ پیرهن‌هایی می‌یابیم که در همان زمان هم از مُد افتاده بودند، و شاید خانم سوان تنها کسی بود که هنوز کنارشان نگذاشته بود، و به این فکر می‌اندازندمان که زنی که آنها را می‌پوشید باید قهرمان یک رمان بوده باشد، چون بیشترمان آنها را فقط در برخی رمانهای هانری گروی^{۱۶} دیده‌ایم. اودت اکنون در تالارش، در آغاز زمستان، داودی‌هایی بسیار درشت و با رنگهایی چنان گوناگون داشت که سوان در گذشته‌ها در خانهٔ او ندیده بود. هنگامی که برای یکی از آن دیدارهای غم‌انگیزی نزد خانم سوان می‌رفتم که، به خاطر غصهٔ دلم، همهٔ شاعرانگی اسرارآمیز مادر ژیلبرت را در او باز می‌یافتم، ژیلبرتی که مادرش فردا به او می‌گفت: «دوستت به دیدنم آمده بود»، شیفستگی‌ام به آن داودی‌ها از آنجا می‌آمد که، چه صورتی کمرنگ چون رنگ ابریشم لویی پانزدهمی مبله‌ایش، چه سفید بر فگون چون خانهٔ جامهٔ کرپ دوشینش، و چه سرخ فلزی چون سماورش، آذینی تازه را بر آرایش تالارش می‌افزودند، آذینی بسیار رنگارنگ، بسیار فاخر، اما زنده که بیش از چند روزی نمی‌پایید. اما آن چیزی از آن داودی‌ها بر من اثر می‌گذاشت که، در مقایسه، کم‌تر گذرا و ماندنی‌تر از رنگمایه‌هایی به همان اندازه گلگون یا مسی بود که خورشید فرونشسته با همهٔ شکوه در مهٔ شامگاهان آبان‌ماه می‌گسترانید و پس از آنکه فرومردنشان را در آسمان، پیش از پانهادن به خانهٔ خانم سوان می‌دیدم، دوباره آنها را جابه‌جاشده و گسترده بر پالت‌گر گرفته گلها باز می‌یافتم. همچون آتش‌هایی که نقاشی چیره‌دست از دمبدمی هوا و خورشید گرفته و آورده باشد تا کاشانهٔ انسانی را به آنها بیاراید،

آن داودی‌ها، علیرغم همه غصه‌ام، دعوت‌م می‌کردند تا در آن ساعت چای، خوشی‌های گذرا و کوتاه‌آبان را حریصانه بچشم که شکوه خاص و اسرارآمیزشان را خود در برابرم شعله‌ور می‌کردند. افسوس، آن شکوه را نمی‌توانستم در گفتگوهای بیابم که می‌شنیدم؛ چه هیچ به آن نمی‌مانستند. خانم سوان حتی به خانم کوتار هم (در حالی که دیگر دیرگاه بود) با لحنی نوازش‌آمیز می‌گفت: «نخیر، دیر نشده، به ساعت نگاه نکنید، درست کار نمی‌کند، خراب است؛ با این همه عجله مگر می‌خواهید چکار کنید؟» و یک تکه دیگر شیرینی به همسر پروفیسور تعارف می‌کرد که کیفش را به دست گرفته بود.

خانم بونتان به خانم سوان می‌گفت: «آدم از این خانه دل نمی‌کند.» و خانم کوتار، غافلگیر از شنیدن آنچه خودش هم حس کرده بود به صدای بلند می‌گفت: «من هم، در عمق ضمیرم، بی‌رودربایستی همیشه همین را به خودم می‌گویم!» که چند آقای باشگاه سوارکاران تأییدش می‌کردند. اینها، هنگامی که خانم سوان به او معرفی‌شان کرد، به حالتی انگار آکنده از افتخار با این خرده‌بورژوازی دوست‌نداشتنی خوش و بش کردند که در برابر دوستان برجسته اودت حالتی خودداری یا حتی به قول خودش «دفاعی» به خود می‌گرفت، چون همیشه برای گفتن ساده‌ترین چیزها هم زبانی اشرافی به کار می‌برد. خانم سوان به خانم کوتار می‌گفت: «بین خودمان باشد، سه چهارشنبه پشت‌هم غیبت داشتید.» و او می‌گفت: «راست می‌گویید اودت، انگار سالیان سال و قرن‌هاست که شما را ندیده‌ام. می‌بینید که دارم به جرم خودم اعتراف می‌کنم، اما باید بدانید که گرفتاری‌ها و بدبختی‌های زیادی داشتم،» و این را با حالتی شرماگین و گیج می‌گفت (چون گرچه همسر یک پزشک بود، جرأت نمی‌کرد درباره روماتیسم یا درد کلیه بی‌پرده حرف بزند) «کیست که نداشته باشد. بعد هم، با بخش مردانه خدمتکارانم بحران داشتم. بدون این که بیشتر از بقیه در بند اقتدار خودم باشم مجبور شدم برای عبرت بقیه واتلم^{۹۷} را بیرون کنم که فکر هم می‌کنم دنبال کار پُردرآمدتری بود. اما با رفتنش نزدیک بود

همه وزارتخانه استعفا بدهند. زنک خدمتکارم هم نمی‌خواست بماند که با او هم کلنجارهای هومری داشتم. اما با همه اینها سکان را محکم نگه داشتم، و واقعاً از این قضیه چیزهایی یاد گرفتم که محال است فراموش کنم. با حرف کلفت و نوکر سرتان را درد می‌آورم، اما خودتان بهتر از من می‌دانید تغییر و تحول پرسنل چه دردمسری دارد. راستی، دخترخانم خوشگل‌تان را امروز نمی‌بینم؟» خانم سوان می‌گفت: «نه، دخترخانم خوشگلم مهمان یکی از دوستانش است» و رو به من: «فکر می‌کنم نامه‌ای برایتان گذاشته و خواسته که فردا به دیدنش بیایید» و باز رو به همسر پروفیسور: «بیبی^۹ هایتان چطورند؟» نفس بلندی می‌کشیدم. آن گفته خانم سوان، که ثابت می‌کرد که می‌توانم هرگاه دلم بخواهد ژیلبرت را ببینم، درست همان مرهمی بود که به جستجویش آمده بودم، و در آن زمان‌ها دیدار خانم سوان را برایم بسیار ضروری می‌کرد. می‌گفتم: «نه، امشب برایش نامه‌ای می‌نویسم. اقا، من و ژیلبرت دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم،» به حالتی که گفتم جدایی مان علتی اسرارآمیز داشت، و این همچنان توهمی از عشق را در من می‌انگیخت که شیوه مهربانانه سخن گفتن من از ژیلبرت و او از من به آن دامن می‌زد. خانم سوان به من می‌گفت: «می‌دانید که بینهایت دوستان دارد. واقعاً نمی‌خواهید فردا بیایید؟» ناگهان شادی از جا بلند می‌کرد. با خود می‌گفتم: «راستی هم، چرا که نه، مگر نه این که خود مادرش از من می‌خواهد؟» اما دوباره در اندوه فرو می‌رفتم. می‌ترسیدم که ژیلبرت با دیدنم پندارد که بی‌اعتنایی آن روزهایم ساختگی بوده است و بهتر می‌دانستم جدایی را ادامه دهم. در این حال که من با خودم حرف می‌زدم خانم بونتان از ناراحتی اش از دست زنان سیاستمداران شکوه می‌کرد، چون دوست داشت نشان دهد که همه به نظرش مسخره و ملال آورند، و از موقعیت شوهرش متأسف است. به خانم کوتار، که برعکس، با همه خوشدل و به همه تعهدات پایبند بود می‌گفت:

«پس، شما می‌توانید همین‌طور پشت سرهم از پنجاه تا زنِ دکتر پذیرایی کنید. واقعاً که چه همتی! من، در وزارتخانه، البته مجبورم. اما، چه کنم، دست خودم نیست، می‌دانید، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و برای زنهای صاحب‌منصب‌ها شکلک درنیاورم. آلبرتین، خواهرزاده‌ام هم، مثل خودم است. نمی‌دانید چه دختر پُرووی است. هفته پیش، در مهمانی‌ام، زن معاون مدیرکل دارایی هم آمده بود که می‌گفت از آشپزی سررشته ندارد. در جوابش، آلبرتین با لبخندی که از آن شیرین‌تر نمی‌شد گفت: اما، خانم، شما که باید آشپزی بلد باشید چون پدرتان شاگرد آشپز بوده.»

خانم سوان می‌گفت: «آه! خیلی از این تگه خوشم می‌آید، به نظرم خیلی با مزه است.» و به خانم کوتار: «دستکم برای روزهایی که دکتر مریض‌هایش را می‌بیند، باید برای خودتان یک هوم^۱ کوچولو، با گلها و کتابها و چیزهایی که دوست دارید، تدارک ببینید.»

«بله، همین‌طوری، نه گذاشت و نه برداشت و راست توی رویش گفت. دختره بلا قبلش یک کلمه هم به من نگفته بود، مثل روباه موذی است. خوش به حال شما که می‌توانید جلوی خودتان را بگیرید، به آدمهایی که می‌توانند فکرشان را پنهان نگه دارند غبطه می‌خورم.»

خانم کوتار به نرمی پاسخ می‌داد: «احتیاجی ندارم، خانم: آدم پُرتوقعی نیستم. اول از همه، من آن امتیازهایی را که شما دارید ندارم.» این را با صدایی کمی بلندتر گفت، کاری که هر بار، به نشانه تأکید، هنگام به زبان آوردن یکی از آن تعارف‌های ظریف و تملق‌های ماهرانه‌ای می‌کرد که مایه ستایش شوهرش بودند و به ترقی حرفه‌ای او کمک می‌کردند، «بعد هم، هرکاری را که برای پروفیسور مفید باشد با کمال میل انجام می‌دهم.»

«اما خانم، به شرطی که آدم بتواند. احتمالاً شما عصبی نیستید. من، وقتی می‌بینم که زن وزیر جنگ شکلک درمی‌آورد، من هم فوراً همان کار را

می‌کنم. خیلی بد است که آدم این طوری باشد.»

مادام کوتار: «آها، بله، شنیده‌ام که تیک دارد؛ شوهر من هم یکی از مقامات خیلی بالا را می‌شناسد، و طبیعتاً موقعی که آقایان بین خودشان گپ می‌زنند...»

«بله، خانم، بشنوید از مدیرکل تشریفات که پشتش قوز دارد، بله دیگر، هنوز پنج دقیقه از آمدنش به خانه ما نگذشته که می‌روم و به قوزش دست می‌کشم. شوهرم می‌گوید که با این کارم از کار برکنارش می‌کنم. به من چه! گور پدر وزارتخانه! بله، گور پدر وزارتخانه! می‌خواستم این را به عنوان شعار روی سرکاغذهایم چاپ کنم. مطمئنم که از این حرفهایم تعجب می‌کنید چون خودتان خوبید. اقا من، باور کنید از هیچ چیز به اندازه موزیگری لذت نمی‌برم. اگر این نباشد که زندگی خیلی یکنواخت می‌شود.»

و همواره چنان یکسره از وزارتخانه حرف می‌زد که انگار المپ بود. خانم سوان برای عوض کردن بحث به خانم کوتار گفت:

«خوب خوشگل شده‌اید. عمل ردفرن؟»

«نه، می‌دانید که من طرفدار پروپاقرص رودنیتزم. بعد هم، تازه نیست، دوباره دوز است.»

«باشد، شیک است!»

«فکر می‌کنید چند؟ نه، رقم اولش را عوض کنید.»

«جدی می‌گویید؟ مفت است. شنیده بودم سه برابر این است.»

خانم دکتر گفت: «تاریخ را هم این جور می‌نویسند» و با نشان دادن گردنبندی که خانم سوان به او هدیه کرده بود: «نگاه کنید، اودت، می‌شناسیدش؟»

از لای شکاف پرده چهره‌ای با حالتی احترام‌آمیز و تشریفاتی نمایان می‌شد که به شوخی وانمود می‌کرد می‌ترسد مزاحم باشد: سوان بود. «اودت، پرنس داگریژانت توی دفتر من است و می‌خواهد ببیند که می‌تواند بیاید و به شما سلامی بکند. چه جوابش بدهم؟» اودت با خرسندی در پاسخ می‌گفت:

«البته، خیلی خوشوقت می‌شوم» بی آن که آرامشش را از دست دهد، و این به ویژه از آن رو برایش آسان بود که همواره، حتی به عنوان هرجایی، با مردان برازنده سروکار داشته بود. سوان می‌رفت تا اجازه را ابلاغ کند، و همراه با شازده به نزد همسرش برمی‌گشت. مگر این که در این فاصله خانم وردورن از راه رسیده باشد. سوان هنگام ازدواج با اودت از او خواسته بود که دیگر با گروه کوچک رفت‌وآمد نکند (برای این خواست دلایل بسیار داشت و اگر هم نمی‌داشت، به پیروی از یک قانون حق‌ناشناسی که استثنا بر نمی‌دارد و آینده‌نانگری یا بی‌چشمداشتی همه «واسطه»ها را خاطر نشان می‌کند، به هر حال چنان می‌کرد). فقط به اودت اجازه داده بود که سالی دوبار خانم وردورن را ببیند، که به نظر برخی از یاران همین هم زیادی بود، چه آزرده بودند از اهانتی که به «خانم» شده بود که آن همه سالها با اودت، و حتی سوان، به صورت سوگلی‌های محفل رفتار می‌کرد. چون که در گروه کوچک، اگر هم یاران دروغینی بودند که برخی شبها در می‌رفتند و پنهانی سر از مهمانی اودت در می‌آوردند، و حاضر بودند که در صورت گیر افتادن این عذر را بیاورند که انگیزه‌شان فقط کنجکاوی دیدن برگوت بوده است (هرچند که «خانم» مدعی بود که او به خانه سوان نمی‌رود، و استعداد نویسندگی ندارد، و با این همه خودش می‌کوشید تا، به تعبیری که اغلب به کار می‌برد، او را جذب کند)، یارانی «افراطی» هم عضو بودند. و اینان، بی‌خبر از ملاحظات ویژه‌ای که اغلب مانع از آن می‌شود که آدمها آن رفتار افراطی‌ای را بکنند که ما دلمان می‌خواهد برای رنجاندن کسی بکنند، این توقع را (که برنیامده بود) داشتند که خانم وردورن یکسره با اودت قطع رابطه کند، و در نتیجه این فرصت را به اودت ندهد که بتواند خرسند و خندان بگوید: «بعد از انشعاب به ندرت به خانه «خانم» می‌رویم. تا وقتی که شوهرم عزب بود باز می‌شد این کار را کرد، اما برای یک زن و شوهر همیشه ممکن نیست... راستش را بخواهید آقای سوان چشم دیدن زنک را ندارد و خوشش نمی‌آید که من با او رفت‌وآمد مرتب داشته باشم. من هم، به عنوان یک همسر باوفا...» سوان در

مهمانی های رسمی خانم وردورن همسرش را همراهی می کرد، اما هنگامی که او به دیدن اودت می آمد از او دوری می جست. در نتیجه، اگر «خانم» در مهمانخانه حضور داشت، پرنس داگریژانت تنها می آمد. و در ضمن، تنها کسی هم بود که اودت معرفی اش می کرد. چون ترجیح می داد که خانم وردورن نامهای ناشناس نشنود و با دیدن بیش از یک چهره غریبه در پیرامونش خیال کند که با جمعی از اشراف سرشناس سروکار دارد، و این شگرد اودت چنان کارا بود که همان شب خانم وردورن با چندش به شوهرش می گفت: «واقعاً که چه محفلی! همه سران ارتجاع آنجا جمعند!» اودت درباره خانم وردورن عکس این توهم را داشت. نه این که در آن زمان آن محفلی که روزی خواهیم دید حتی شروع به شکل گرفتن کرده باشد. نه، خانم وردورن حتی به آن دوره گرجی نرسیده بود که در آن، از دادن مهمانی های بزرگی که تک و توک عنصر برجسته تازه به دست آورده در شلوغی گم می شوند خودداری می کنیم، و ترجیح می دهیم منتظر بمانیم تا نیروی زاینده ده تا آدم درستی که توانسته ایم جلب کنیم آن ده را هفتاد برابر کند. از آنجا که اودت به زودی چنین می کرد، خانم وردورن هم البته «محافل اشرافی» را به عنوان هدف در نظر گرفته بود، اما نقاط حمله اش هنوز آن قدر محدود و همچنین دور از نقاطی بود که اودت اندک شانسی داشت که در آنها به نتیجه مشابهی برسد، و پیش برود، که اودت یکسره از طرحهای استراتژیکی که «خانم» می ریخت بی خبر بود. از همین رو، هنگامی که به اودت گفته می شد که خانم وردورن اسنوب است، به راستی در کمال صداقت می خندید و می گفت: «درست برعکس. اول از همه این که امکاناتش را ندارد، خیلی کم آدم می شناسد. بعد هم، باید انصاف داشت و گفت که این جور خوش است. نه، چیزی که او دوست دارد همان چهارشنبه های خودش است و آدمهای خوش صحبت.» و در نهان به خاطر هنرهایی (که البته نوید نبود از این که خودش هم سرانجام در چنان مکتب بزرگی آنها را فرا بگیرد) به خانم وردورن غبطه می خورد، هنرهایی که «خانم» به آنها اهمیت بسیار می داد گرچه کارشان فقط دادن

جلایی به هیچی، حجاری پوچی، و به معنی واقعی کلمه «هنر نیستی» اند: هنر (خانم خانه) در توانایی «دوره هم جمع کردن»، «گرد آوردن»، «جلوه گر کردن»، «خود را به رخ نکشیدن»، نقش «حرف ربط» را بازی کردن.

در هر حال، دوستان خانم سوان در شگفت می شدند از این که زنی را که معمولاً فقط در محفل خودش، میان حلقه جدانشدنی مهمانان و گروه کوچکش مجسم می شد در خانه او می دیدند. گروهی که به گونه شگرفی در یک صندلی تنها، در وجود «خانم» خلاصه و چکیده و متبلور می شد که اکنون، خود به صورت مهمان درآمده بود و مانتویی با آستر پر اسفروید، به همان نرمی خزهای سفیدی به تن داشت که آن محفل را که خانم وردورن خودش محفلی در آن بود، می آراستند. زنان از همه کمروتر از سر ملاحظه به فکر رفتن می افتادند، و مانند زمانی که می خواهیم به دیگران بفهمانیم که بهتر است بیماری را که تازه برای نخستین بار بلند شده است خیلی خسته نکنیم، به صیغه جمع می گفتند: «خوب، اودت، دیگر با شما خداحافظی می کنیم.»

به خانم کوتار غبطه می خوردند که «خانم» او را با نام کوچکش می خواند. خانم وردورن، که تحمل این فکر را نداشت که یکی از یاران بعد از او هم در مهمانی بماند و با او نرود به خانم کوتار می گفت: «می آید که شما را ببرم؟» و او، که به خاطر یک شخصیت معروف تر، می خواست نشان دهد که پیشنهاد خانم بونتان را برای سوار شدن به کالسکه وزارتی او فراموش نکرده است، در پاسخ می گفت: «نه، ایشان لطف می کنند و مرا می رسانند. باید بگویم که خیلی از دوستانی که لطف می کنند و مرا با وسیله شان می رسانند سپاسگزارم. برای منی که وسیله در اختیار ندارم نعمتی است.» «خانم»، که نمی خواست خیلی پافشاری کند چون خانم بونتان را تا اندازه ای می شناخت و در همان روز به مهمانی چهارشنبه هایش دعوتش کرده بود، می گفت: «بخصوص که خانه تان تا خانه خانم دو کره سی خیلی دور است. وای خدا! هیچوقت عادت نمی کنم بگویم خانم سوان.» در «محفل کوچک»، برای آدمهایی که خیلی هوشمند نبودند این به صورت شوخی درآمده بود که وانمود کنند هنوز

نمی‌توانند عادت کنند و اودت را خانم سوان بنامند. «باز نزدیک بود اشتباه کنم، از بس عادت کرده بودم بگویم خانم دو کره‌سی». فقط خانم وردورن بود که هنگام گفتگو با اودت به قصد اشتباه می‌کرد، نه این که نزدیک باشد. «راستی، اودت، از نشستن در این محله دورافتاده نمی‌ترسید؟ من که فکر می‌کنم شبها، موقع برگشتن به خانه، خیالم خیلی راحت نبود. بعد هم خیلی مرطوب است. نباید برای اگزمای شوهرتان خیلی خوب باشد. امیدوارم که دستکم موش نداشته باشید» — «وای، نه، پناه بر خدا!» — «خدا را شکر. این را از دیگران شنیده بودم، خوشحالم که حقیقت ندارد، چون از موش به طرز وحشتناکی می‌ترسم و اگر داشتید دیگر به خانه‌تان نمی‌آمدم. خداحافظ، عزیزم، می‌دانید که چقدر از دیدنتان خوشحال می‌شوم.» و همچنان که می‌رفت، و خانم سوان بلند می‌شد تا بدرقه‌اش کند، می‌گفت: «طرز آرایش داودی را بلد نیستید. داودی از ژاپن آمده، باید آن را به شیوه ژاپنی‌ها مرتب کرد.» پس از آن که «خانم» در را پشت سر خود می‌بست، خانم کوتار می‌گفت: «با این حرف خانم وردورن موافق نیستم، هرچند که حرفهایش همیشه برایم وحی منزل است. اما، اودت، فقط شما می‌توانید داودی‌هایی به این قشنگی پیدا کنید.» خانم سوان به نرمی در پاسخ می‌گفت: «خانم وردورن عزیز ما هیچوقت گلهای دیگران را خیلی نمی‌پسندد.» خانم کوتار، برای این که انتقاد از «خانم» خیلی طول نکشد، می‌پرسید: «اودت، گل‌فروشتان کیست... لومتر؟ باید بگویم که چند روز پیش جلو مغازه لومتر یک بوته بزرگ رز دیدم که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و عقلم را زیر پا گذاشتم.» اما از سر حیا حاضر نشد بهای دقیق آن بوته را بگوید و فقط گفت که پروفیسور، «که خیلی هم اهل دعا نیست» از کوزه دررفت و به او گفت که ارزش پول را نمی‌فهمد. «نه، گل‌فروشی که همیشه پیشش می‌روم دوباک است.» خانم کوتار می‌گفت: «من هم همین‌طور. اما اعتراف می‌کنم که گاهی به او خیانت می‌کنم و به سراغ لاشوم می‌روم.» و اودت، که می‌کوشید شوخ باشد و در خانه خودش، که خود را در آن راحت‌تر از «محفل کوچک»